



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۰

بشنو از دل نکته‌های بی‌سخن  
و آنچ اندر فهم ناید فهم کن

در دل چون سنگ مردم آتشی است  
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن

چون بسوزد پرده دریابد تمام  
قصه‌های خضر و علم من لدن

در میان جان و دل پیدا شود  
صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین  
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست،  
اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود، گدا بر در  
او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۷۴۴

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا  
جود محتاج گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعاف  
همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود  
روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی  
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینۀ جودست هان  
دم بود بر روی آیینۀ زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید  
و آن دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حقند  
وانک با حقند جود مطلقند

وانک جز این دوست او خود مرده‌ایست  
او برین در نیست نقش پرده‌ایست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

متصل چون شد دلت با آن عدن  
هین بگو مه‌راس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین  
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ  
هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات  
می‌نیرزد تره‌ای آن تره‌هات

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار  
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش  
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر  
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام  
فرق را آخر ببینی والسلام